دیوان خواجه حافظ شیرازی خطی مرغوب قطع رحلی
دیوان خمسه نظامی خطی
دیوان خمسه نظامی خطی مرغوب سنه ۱۰۱۲
دیوان مثنوی خطی مرغوب ۱۲۲۸
دیوان [illegible] خطی
دیوان [illegible] خطی مرغوب ۱۳۰۸

دیوان [illegible] خطی مرغوب سنه ۱۲۰۳
دیوان [illegible] خطی مرغوب ۱۲۹۲
دیوان گلشن راز [illegible] خطی
دیوان خطی [illegible]
دیوان حضرت امیر ترجمه [illegible] خطی
الفیه خطی ترجمه

دیوان سعدی [illegible] خطی مرغوب سنه ۱۲۰۰
[illegible] خطی
[illegible] خطی
[illegible] خطی
[illegible] خطی
دیوان [illegible] خطی

دیوان [illegible] خطی
دیوان مثنوی چاپی

دیوان [illegible] چاپی
دیوان [illegible] چاپی

[illegible] چاپی در یک جلد
(ناظم الملک) چاپی
چاپی

شرح نصاب چاپی
دیوان خلیفه چاپی
دیوان جلالیه چاپی
دیوان بدایع چاپی
دیوان ترکی عمر افندی چاپی

دیوان خواجه حافظ شیرازی خطی مرغوب قطع حمایلی خطی
دیوان حسن لطفی
دیوان حسن لطفی خطی مرغوب سنه ۱۲۱۲
دیوان بشتوی خطی مرغوب سنه ۱۲۲۸
دیوان ابن [illegible]

دیوان [illegible] خطی مرغوب سنه ۱۲۰۶
دیوان [illegible] خطی مرغوب سنه ۱۲۹۲
دیوان گلشن راز شیخ محمود شبستری و امیر خسرو دهلوی [illegible] خطی
دیوان خطی [illegible] در سرکتاب منتخب [illegible]
دیوان حضرت [illegible]

دیوان مسعود سعد سلمان خطی مرغوب سنه ۱۲۰۰
خطی [illegible] خطی
[illegible] خطی
نظم [illegible] خطی
[illegible] خطی

دیوان واصل [illegible] مذهب خطی

دیوان [illegible] چاپی

دیوان [illegible] چاپی

[illegible] سه [illegible] در یک جلد
(ناظم الملک) چاپی

[illegible] نصاب چاپی
دیوان خلیفه چاپی
دیوان جلالی چاپی
دیوان بدیع چاپی

دیوان ضیاء [illegible] چاپی
دیوان تحفه [illegible] چاپی
دیوان شهاب الدین شمعق [illegible] چاپی
دیوان منتخب چاپی

دیوان خواجه حافظ شیرازی خطی مرغ قطع جیبی ... خطی — دیوان خمسه نظامی خطی — دیوان خمسه نظامی خطی مرغ سنه ۱۰۱۲ — دیوان مثنوی ... خطی مرغ ۱۲۲۸ — دیوان ... آل ... — دیوان ... الاعتقاد ... خطی مرغ ۱۳۰۸

دیوان ... خطی مرغ سنه ۱۲۲۹ — دیوان ... خطی مرغ ۱۲۹۲ — دیوان گلشن راز ... و امیر خسرو دهلوی ... خطی — دیوان خطی ... از سرکتاب ... — دیوان حضرت امیر ... خطی — الفیه خطی مترجم

دیوان سعدی ... خطی مرغ سنه ۱۲۰۰ — ... خطی — ... خطی — نظم ... خطی — ... خطی — دیوان ... خطی

دیوان ... خطی — [illegible] — دیوان مثنوی چاپ

دیوان ... چاپ — دیوان ... چاپ

... نظم الملک ... چاپ — ... چاپ جلد ...

منتخب نصاب ... چاپ — دیوان خلیفه چاپ — دیوان جلالی چاپ — دیوان مدایح چاپ — دیوان ترکی ... چاپ

دیوان ضیاء الدین ... چاپ — دیوان تحفه ... چاپ — دیوان شهاب الدین ... چاپ — دیوان منتخب چاپ

اشتریته من الحاج شیخ اسمعیل
قیمت ...

دیوان
شاعر بزرگ میرزا آتش الدین
جمعه علی الرحیم تاریخ ۱۲۰۵

ای کاش ... [illegible]

الله و انعم
ابراهیم

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان میرزا شمس الدین جرعه

ای ز همه در حجاب و بر همه پیدا — جان جهان از هوای روی تو شیدا
گرچه نهانی در دل و روانی و جلوت — دست طلب کوتاه است و پای تمنا
نه ز کمند تو ممکن است رهائی — نه بگریز میسر است زدن پا
هجر تو سوزنده‌تر ز شراره دوزخ — قرب تو زیباتر از بهشت و طوبی
سیر دی و شهری داغ غزال حرامان — از غم تو می‌پسندد روی صحرا
صورت و معنی گر این نبود که تو داری — معتقدان چون شوند از تو شکیبا
کس نگرفت تو با اختیار ز دامن — با تو معذب آنکه بست [illegible] تماشا

محرم عاشق چه دارد کشند از پیکان — سینه هدف [illegible] غم خنجر تو عمدا
نیک نظر گر کنی نبود به عالم — فتنه مردم چو آن نرگس شهلا
دور جهان گر نخواهی سیاه نخواهی — بر رخ دور از میان آفکن شب یلدا

جرعه ز عالم گزید گوشه عزلت
گوشه امنی ندید خوشتر از آنجا

در کف باده قطره خشک افشارا — ورنه بر باد دهی سلسله انکار را
جلوه بر معتقدان کردی و از هستی عشاق — هر که جان داشت برافشاند بپای چنین را
معتقدان را چو حیات ابدی دارد [illegible] — بیخود از جان چه چشم [illegible] این [illegible]
گرچه خبر با تو عشق از دل [illegible] — تا چو پیکانه ز هر جای شود جانان را
هر کجا سلطنت عشق تو هر بار ز دل — او دل از جای کند عقل [illegible]
خود قناعت بنشست از تو [illegible] — لیکن زین فرق بهم [illegible]
سر زنم بر پای تو چو گوییم [illegible] — در تمنای تو [illegible] گیتی چو کارا
[illegible] از نظرت رستیم — مرگ [illegible] این بیداد [illegible]

جرعه کی دامن انصاف تو آرد در دست
تا که آگه بگوش نغمه دامان را

سیر جان بسته زلف دل شیدا را
بیکامی خوردیم غم سودای را

سر ما هست از غم عشق تو کوی
شسته با آب غنچه و [illegible] را

اشکم اندر کرانه رخ جیحون شد
که محال است سکون مردم دریای را

که به دان وصال تو پیوسته نشد
دل که از دست بداد آن شیدا را

چشم بازوی تو از دل نظر از خود بستم
لا ابوم بس از آن معنی سیمای را

ان شد اندر دست که بردی تو [illegible]
شقت این پاره که افتاده شکیبای را

پیش سر پنجه [illegible] تو جز رنجه نبود
چو بازوی توانای را

تو که اشفته ای سپید فراق چه خبر
دل مجموع [illegible]

جز حیثی دل تو طوفان سرک از غم دل
عشق بگذاشت بجان جای تن اسایش را

پهلو بگیر ای قمر دلربا
خنده شیرین و خوش [illegible] را

با تو ندارم سر خورشید [illegible]
کز قمرم نیست نظر با سها

گر گذری از سر قمر فارغم
تو که [illegible] نیست [illegible]

با همه [illegible] دیگرها که
نیست دلم جز [illegible]

حسبی قد ذاب بحر الفراق
و احترق القلب بنار الهوی

زان که سحر بر سر زلف [illegible] گذشت
غنچه تر آید نسیم صبا

با غمش وبا خوش [illegible] تو [illegible]
شرک لب [illegible] تو چمن و چرا

و انش [illegible] از من عشق محو
عقل کجا [illegible] بیدل کجا

عشق هر جا که فرد کوفت [illegible]
عقل از آن [illegible] تهی کرد جا

جز حه غم عشق تو بر جای نهفت
راز وی افتاد چرا برملا

نگذارد هم دم جدا ز لبران یار مرا
تا نگشد صاحب از حسرت دیدار مرا

هیچگه بسته دامی نشدم لیک این بار
کو آن [illegible] این سرد گرفتار مرا

بار غم رقص کنان می برم اندر ره [illegible]
ساز کار است غم عشق بدل این بار مرا

گرچه صبر [illegible] لعل روان بخش [illegible]
بیگمند نرگس بیمار تو بیمار مرا

بسته زلف ترا مرغ دل دیوانگی است
کو بزنجیر کشد مردم هشیار مرا

بوسه از لب تو تریاک [illegible] چه ضرر
قوت [illegible] دم مار مرا

در خرام [illegible] دیار رفتارم ماند
کو تصویر تو جز صورت دیوار مرا

سن گرفتن [illegible] دل از آن چاه زنخ
در بیاد دری از آن زلف نگونسار مرا

گفته جز حه [illegible] شکایت [illegible]
تو در آتا نبود قوت گفتار مرا

لعل و چشم سیاهت نگه کشید جفا را | خدنگ ناز که داد این حریف سخت کمان را

همنوای دو نرگس که غمزه جادو | بخاک درگهش نه بار پیر و جوان را

چنین که سخت کمانست و سست پیمان [illegible] بخت | تبر غمزه توانی شکافت جوشن جان را

لطیف جوهر جان در لباس اگر نه آری | کنیم چو خاک نثار ره تو نقد روان را

جراحت دل مجروح را که لا [illegible] پریشان | مدت ار بدهد زلفکان شکر فشان را

صبا ز زلف تو بوی شمیم آورد از آن سبب | دگر بهیچ نگیرند مشک و عنبر تر را

مرا بسوختی از نار [illegible] آخر این ره | رهی بباد دگر غبار سوخته را

بغیر خنده که که راه بوسه و مانت | کسی گمان نبرم غنچه دان که [illegible] را

برو چو دست نگارین تیغ از پا نخوانم | چو جرعه جان دهیم در کشم بکام [illegible] را

زلف پریشان مکن از دم باد صبا | باز مکن در جهان حلقه دام بلا

با همه پیکان که بر سر یاران گذر | تا بدهت نقد جان در قدمت [illegible]

از سر کوی تو بجبهه کی بتوانم گذشت | یار تو هست بدل خار محبت بیا

باز آزادیم بسته دام تو هست | درد که بخشد طبیب سهل تر از دوا

حاصل عمرا مگیر [illegible] عشق است و شور | [illegible] معشوق عمر صرف من [illegible]

گوش که آری بدست و جهان [illegible] | در بر [illegible] جان [illegible] از کف [illegible]

مردم افتاده را پای بچشم از [illegible] | دیده مشتاق [illegible] خاک [illegible] تو بیا

گر خدا دیدیم روی [illegible] بساز | [illegible] تو آرم چو زلف [illegible]

جرعه بدل از جوش چند بنوشی [illegible]
کا [illegible] نهفتی [illegible] با [illegible]

گنه چو عشق د [illegible] جلوه گر تمنا را | خرد بباد دهد نقد زهد و تقوی را

ز حسن شاهد ما خازن بهشت از شرم | بغیب داشته پنهان بهشت [illegible]

در آن جلوه نوای باغ [illegible] | تا هم دیده شو هر تنی تماشا را

ولی جمال ترا هر نظر نخواهد دید | که آفتاب کند خیره چشم حربا را

ندیده زلف پری پیکران عقل [illegible] | [illegible] از چه کنی [illegible] شیدا را

بزیر زلف [illegible] رخان که [illegible] | [illegible] شمار [illegible] زیبا را

بسحر تا کی از بهر [illegible] خلق | بر آفتا [illegible] شبان یلدا را

[illegible] که هست ولی [illegible] شهر | کسی بشهر از این به ندید یغما را

گر آن نگار کمان ابرو هم تیر زند
[illegible] جرعه تیرش [illegible] بینا را

برخیز و از رخ برفکن آن زلف عنبرفام را / تا کم کنند کوته‌نظر سررشتهٔ اوهام را
وز جام بدنامی بنوش هرچند سودای ترا / شوریدگان کمتر کنند اندیشهٔ فرجام را
این کعبه‌ها تا کی بتخانه کردی از هوس / آخر خیال من در آر ای بت‌شکن اصنام را
تا چند در سودای تو مشغول زنده دوستان / تو حیله‌زن پهلوی من گو بس شیخ و عام را
زاهد تو بی سجده‌ام تا چند دعوت می‌کنی / خود باش سلمانی چه کار این کافر بدنام را
از طعنهٔ یاران خون فتیله گردانم زبون / ساقی بسرت گردم بیا و دوری بگردان جام را
جانی که آتش‌ریزی من لعل لب آرد در سخن / عاشق نباشم گر کنم فرق از دعا دشنام را
هرکس که بینم کام جست از حسنات وزر زندگی / جز من که اندر پای تو من خود نبینم کام را

سودای خلت جرعه را در زلف مشکین داده‌ام
چون مرغ طامع دانه دید آری بسینه دام را

منم و دلی که هر دم بربتی سپارم او را / بگذاران چه کارم آمد لک بدارم او را
منم و دلی پریشان که بدست دادم او را / اگرش ز زلف بندی تو بگیسویم او را
بسرم گذشت وقتی که گذشت کارم از جان / بهمین خوشم که دیدم بسر مزارم او را
برود اسیر سنگ خونین پیش آنقدر که بینم / ز دل آمده نشسته چو درکنارم او را
نیم ارچه صید قابل کنم آنقدر فغان سر / که رخانه بر سر آرد بهوس شکارم او را

گه جلوه خویش چون بره افکنش کشاید / بهانه تماشا سوی خویش ادا مرا
بغم تو جرعه را نسبت مگر که نیم جه نه / که هم از تو بر سر آئی تو و اکه دام ادا

گردد گره با تو سخت رشتهٔ میثاق را / تا بلا بر سر است این دل مشتاق را
گر بوفا نشد در پیمان و عهد / هست نگهدار نسبت خاطر عشاق را
حسن نهان جلوه کرد تازه بملک شهود / عشق پر آوازه کرد صفحهٔ آفاق را
خانه نقاش صنع از پی ابروی تحت / بر سر خورشید زد جفت چنین طاق را
رهرو کو غم گشت بجان کارگر / هرچه ضایع کنی این همه تریاق را
غیرت بنهانیم تا نخیزد صبر / پیش بهشت پیشه کان مکن ساق را
خوبی یوسف شد بود از این ادعا / گردد خجل حسن تو کرده اسحق را
گر تو بسوزی بتاب هجر تو سوز دهد / بنده به سر صورت تن و بد احراق را

جرعه برد بسیه ردی چنین آفتاب
مرکش و از خوشبوی حکمت اشراق را

ساقی بسرت گردم بیار آن آب آتشناک را / گو باد فلکش بر پیند از مشتی خاک را
تا بر معوار بهر من نیکو نبات نوشتم / ای ابر رحمت از کرم سیراب کن آن تاک را

از روی روشن کش نقاب ای آینه رخ / تا کم کند کوته نظر آئینه ادراک را

بسر ریز و یاد ام مزن امشب پرسش بر لبم / ورنه بشورد آه من نه پنجه افلاک را

ای شیخ حکان گر تیر تو افتاده [illegible] / ترحم دو دست ار نماند کی اینخاطر صدچاک را

گرچه چیست خاطرم جوید بجان تیرش الم / باشد که آلاید بخون از بستم فتراک را

گوشم نصیحت نشنود اکنون که با سودای جان / شر کار گر زهرم بجان نبود اثر تریاک را

با آنکه خشک از آه من شد چشمه خورشید و مه / افزون نبود جوشش العجب این دیده نمناک را

جرعه مزن با هوش برخیز در آوری
رسم زمینی حرفه آن بادهٔ [illegible] را

گفتم ار چه مکشی بر زلف پرخم شانه را / گفت زنجیری بکار است این دل دیوانه را

گر بصورتخانهٔ چین پا نهی چون نقش چین / ماند از حیرت تو شوید نقش صورتخانه را

چون مرا با چشم مستت رفته پیمان از نخست / جای دل کو گر پرستم تا ابد پیمانه را

ای دل بسودای تو ویران کردم این مرا که / شاید از تشریف بخشی ام کهن ویرانه را

عشق از فرزانگی [illegible] ماشیع نظر / بیتیر عشق تو درخون [illegible] ویرانه را

[illegible] سوزان [illegible] عشق / از همه مجمع بسوزد شمع جز پروانه را

از [illegible] شمع [illegible] / تا فشورد برق آهم بر شبی کاشانه را

صید نخجیر آرزو دی از جان میبرم / چون تو صیادی نجوید صید مسکین دانه را

وصل اگر خواهی بمژگان [illegible] / ورنه چون من جرعه رو کوتاه کن افسانه را

تا کی عمارت میکنی این مسجد ویرانه را / ای خواجه گر آباد دلی تعمیر کن میخانه را

میثاق دیوان بسته ام با ساقی اندر [illegible] / کامد نخستم جان [illegible] کف پیمانه را

کوته بین گوید [illegible] عیب میخواران مکن / گر چشم [illegible] آن نرگس مستانه را

خال سیه پنهان کند در زیر زلف [illegible] / در زیر دام آری کند صیاد پنهان دانه را

در [illegible] / تا گسلد پیوندش آن آشفته [illegible] را

بر کاوش دل [illegible] / عمر از [illegible] را

ای خود پرست طعنه زن گر جان [illegible] / در گوشه [illegible] را

از لعل افسونساز او [illegible] / زاهد برو [illegible] کوتاه کن افسانه را

بیدار [illegible] زندگی جرعه [illegible]
کز عمر خود [illegible] جان [illegible] را

رنجه چو داری [illegible] صید [illegible] چالاک را / بوسه [illegible] صید تو فتراک را

تا چو تو [illegible] سپهر برین / طوف [illegible] خاک را

گر نسیم از زلف تو وام گیرد / جز بعنبر حبس نیست اندر آن گیسو را
ما دل نازکت بهر گزندی نمی‌نهیم / که بیازاریم رفو خاطر صد چاک را
سیل غمت برکند کوه گران را زجا / تا چه باشد در ثبات این مشت خاشاک را
چشم تو ضحاک و از غمزه چو مار بر دوش / غصه که بر دوش کو افعی ضحاک را
شاهد بازار حبابی چه خندد ولیک / برق تجلی نیست دیده ادراک را
با همه دیروز ... از رخ آن آفتاب / قدرت نظر نیست جز خنجر پاک را

جرعه بتاراج غم بده که بعقد آوری
معتکف گوشه خم دختر تاک را

طایری بسته دام استمال خسته‌ایم / کاش صیاد ببخشد بر پر بسته ما
چه عجب گر که با این همه آزادی نفس / گشت پابند تو این خاطر وارسته ما
قوت ناله ام از ضعف نماندست ولی / گر گذشت ز رایت این ناله آهسته ما
ای قوی پنجه لاغر بدان سخت مگیر / تا به دستان نکند قصه سربسته ما
خون دام تو رگ قوت پروازم بست / ظلم باشد که کشی بال شکسته ما
خط کج باز تو ترسیان که نوشته گهی / حرف هرگز نبرد مهر نوشته ما
یاد دارم نیست کرم نشسته جان در کشید / گز از زلف کشیده ایم ما پیوسته ما

باغبان شاخ گلی برکند از صحن چمن / میداز تاز کی ظلمی تو رسته ما

زیر لب جرعه بکیف حبیب دل از
کز شغل نظر افتاد دل خسته ما

بید دولت گر تو ای شوخ دل با / دل از شکیب جان ز بسوی کند با
گر خون من خوری تو بچشمان از تیغ / یک دیدن تو صد چو مرا است بخون بها
از تار زلف تو توام برید دل / در باید شدن همه در کام اژدها
دل مبهم مبند اگر گریم اسیر / جان میدهم ز شوق اگر خواهیم فدا
فرخنده گشته از تیغ تو شد هلاک / آسوده خاطری که بود رتبت آشنا
مجروح تیر عشق میند شد از عذاب / مشتاق دل کسی نخیزد از جا
منعم ملی زگر بر در چار موج عشق / مسکین غریب است گمن تحمل آشنا
عمر اگر که بجنبد تو گذشت عیش / آزاد طایری که ز قیدت نشد رها

بر بوی آنکه بوسه بخاک درت دهم
سرگشته ام چو جرعه بکوی تو چون صبا

بجان سپاس بر تیغ آن ابرو را / که گر در پنجه تقتلم لطیف بازو را
چو از قبله طاعت نماند بکار / کسی در روی تو دیده است طاق ابرو را

دلا ز فتنه بازار شیراز این همه خلق / اگر شهر نگاری را چه سیم جادو را

چنین که آهوی چشمت نصیبه خسته دهد / دل بریت کس از خلق صید آهو را

نبقصد باز بهشتی رخم بس است مدام / بشیخ شهر ببخشم بهشت مینو را

نشد مرا ز میانت چو موی ممکن بیت / که اختیار توانم از آن میان مو را

چنین که حلقه زلف تو بسته دل ها پرزیف / کسی بحلقه چوگان ندیده به گو را

پرده چه بندی رخ آن جمال دلارا / حیف بود از نقاب طلعت زیبا

آن لب جان بخش قوت عیسی مریم / طره دلبند تست تکیه‌گه چلیپا

فتنه شهر انجمن که هندوی خالت / رخت بیغما و هند و موس و ترسا

دام و چینی که چین بیار خدای / صید بیابان ندارد از تو تماشا

عاشق بیدل بجای خویش که از رخ / می نتواند گذشت مسکنک شکیبا

دیده خرام تو سرو دید چو سر بر / پای لگل در بماند از آن قد و بالا

ای بچه جای هست کامداد تحیر / خیره فرو مانده است چشم تماشا

سعدی بر پا نهند و مازی حسنت / سعدی بر سر نهند عنبر سارا

جرعه بازار تو بود نگار نداند / تا کنه از دور روزکار تمنا

نگاه بت که دلم برد چشم جادو را / که قتل عاشق تمام است تیغ ابرو را

سزد که این همه ترک کمر محبوب / در دست فتنه بروی تو خال هندو را

بزیر هر شکنش خفته صد هزار دل است / مده بباد صبا شکنج گیسو را

چنین حباب بزرگم چو سرو دم ... / که جهان نیایم شکست نیرو را

گر تو تکیه بپنجه صبر و شکست دادستم / از جای پنجه تو نه است بازو را

بپرس این دل خسته قرار دوزخ حال / که تند رفت ندارد بهای دارو را

بدین صفت که تو چوگان زلف میباری / کس گنج تنهاست ندیدان تمیز و گو را

گرینی سر زلف بدستها افتد / چو در خرام درآئی گرد نرگس نورا

بخیره جرعه مده ای ساقی نکویان / اگر شکیب نداری زبان مده گو را

بجنبش زلف اگر گم تنفه نقلش آب / از آن ز بستن دگر تاب بر طناب را

شکفتگان زلف تو تا نشوند خوش چین / جلوه ده مده شب خرمن قتاب را

خال تو ما بر ورخ ... چراکب شد / کعبه ز رنگ قرآن ... فلک الغلاب را

دست نور و عشق شر توم در ضمیر من / طرح سلطنت نگر ملکات خراب را

هر طرف از لکه تو خلق خراب از محتسب / بسته بلعف تهمتی خاصیت شراب را

چشم تو چنین به دلبری ساز دهد سپاه را   از نگهی بهم زند لشکر پادشاه را

شب که تو چهره را دهی تاب ز ادب بیمی   چرخ ز شرم گم کند راه طلوع ماه را

جز که شهید غمزه‌ات در همه شهر نیست کس   مست و نکشی چنین مردم بی‌پناه را

رو به شهر آمده از پی صید کودن   آهوی اگر ز چشم تو دام کند نگاه را

گر گنه است عشق سر بدهم زهی طرب   فرق نفهم آورد لذت این گناه را

زلف کجت به صید جان داری نخجیر و   لابه به غمزه شنید به حالت ز دور راه را

زنجب ابرو دلم سجده به چشم مست تو   چاره ملامت نبود محکوم دل سیاه را

عالمی از قفای دل گرم فغان ز یا عجب   نیست اثر به گوش تو ناله دادخواه را

قوت جذب کهربا جرعه نمیدهد بجز   کاینهمه در ربود کی جاذبه کاه را

دوست اگر جلوه دهد آیت دیدار را   برق تجلی بسوخت خرمن پندار را

این چه جمال است و حسن کز اثر پرتوی   چشم بصیرت بدوخت مردم هشیار را

غم نبود گر بدست سبحه زهدم گسست   سخت کنم درمیان رشته زنار را

از پی آن نقش لب جهد کنان ای طبیب   چون ز کمین مشتری جوش خریدار را

عیش ابد باد مهرتابان همیشه کن   وز کف ساقی بنوش ساغر سرشار را

یکسره شهر پیش دل پس بندی زلف شست دل بس   سخت حقیقتی نالگه کس بسته عقده آرا

نیست کز آفرینش زلف در شکنج اد   رنج الم چه بشکند آینه مضطرب را

در طلب تو ما برد چشم ستاره با رسن   شسته به آب دور از شبق جمال او برا

روز حساب اگر نبود طلعت آفتاب   جرعه هیچ نشمرد غمزه حساب را

کرم تو در درستی و گر لطف و دوا   مریض عشق به جز وصل چاره از تو شفا

به از نگار درست وصل همه رقص کنان   گرفت چنین نتوانیم سر از آن کف پا

کس نرسید بخواهد رساند طایر دل   که دانه خال سیاه و بسته دام زلف دوتا

بروز تیره با بیدلان بخت بدید   نبی که نطفه زند طلعتش بیدار جی

من از سفینه زلفش شدم بدور عجب   گرچنین نتواند کسی ز دام بلا

بیا که نوبت سحر است بعد از این که ترا   رسید جور به پایان چه جای طاقت ما

شکسته زلف تو عشق و سینه عمر از   رضا دهد که فتنه هر سحر بدست صبا

کجاست مطرب با کوس با زنغمه چنگ   مگر ز نغمه او کار من رسد به نوا

بیا ز ناله و دیدم که حبه کار جهان   بغیر مهر بتان جرعه‌ای نبود روا

آنکه طبیب شهر گرم به جام زهر / قدرت پرهیز نیست این دل بیمار را
عقل بیچو دیوانگان واله و شیدا شود / چون بکنی جلوه گر حسن پریوار را

چرخه پیمانه کش گر بشنید خروش
تا ز تو آموخته است نطق گفتار را

چون تو بلی ای سار بسیار ناز را / عشق تو عبارت آورد قافله سالار را
قصد من از نماز سجده و ادای تو بس / قبله گر ابروی تو نیستی خاک بسر خمار را
موجب طوف کعبه نیست سعی کعبه در نه گه / لب تو شرافت است آب اهل حجار را
راز تو در دل است و دل معتکف محضر تو / گرد جهان که میبرد این نشفته راز را
در ره عشق باختم هر چه بجز خیال تو / معنی لفظ شریکی دیده پاکباز را
خواب نمیبرد بچشم از سر زلف تو مرا / باز کر دیده چون کند صبح شب دراز را
وصف پری شنیده ام صورت او ندیده ام / پیش رخت نوشته اند آینه بسیار را
با همه فر سلطنت بنده و شوی سبکتکین / حسن چو جلوه گر کند دستکه ایاز را

با مژه تو جز به راست بجز از تیر غیب
صورت چه چیست آنکه شوخی بخشم زنها

رفتی و کرد غمت زیر و زبر خلقه مارا / طالع زلف تو بر شفقت ایام شاه و گدا را

میبرم سجده بچشم تو زخونشی دو دایم / تملق بکنند رام کس آهوی خطا را
سخت سرگشته بهر سوی رهت لیک نیست / اندر آنجا که تو ئی راه چمن باد صبا را
دلبت ز آتش غم رفت بلا این تن خاکی / امید تیغ که ببرند زنار آب بقا را
من بشیدائی از آن زلف سیه دست نداریم / گو ببندند بزنجیر من بی سر و پا را
عشق در دیست که گر حکمت باید بعیادت / خستگان نبض شمارند درین درد شفا را
ای بت غالیه بوی خو سلسله گر شد / تا فکندی بقمر سلسله غالیه سا را
گر نبود آب لقا بیشتر تو بود نبرد کم / نیست با آب لقا کار مشتاق لقا را

عشق او در دل من نقش شد بود محبت
جرعه هر که ز تران شست ز دل نقش قضا را

هر که دید آن چشم ناز کیش را / ضبط نتواند عنان خویش را
چون زند پیکان هدف گر پیش تیر / خاطر مجروح جان ریش را
دست بر زلفش زن و ساغر بنوش / تا برند از خاطرت تشویش را
مذهب صورت پرستی پیشه کن / تا آئین بازداری کیش را
ار زدی نوشش در دل جاده / گذاری احتمال نیش را
عشق پیش آورده که در بازار حسن / نیست زان عقل را اندیش را

اگه ارباب استغنای حسن — رحمت آور بنده درویش را

جرعه‌ای شاید ز مینای ابد حج شه — بازشو لطف گفتهای پیش را

شه وداراب که انصاف بهم — آتش نه داده گرگ میش را

یکچه بسته ازان طلعت منظور را — کاین نظر مانده است طاقت آن نور را

جان همیشه کهست کز اثر پرتو حسن — برق تجلی بسوخت پیکره طور را

مردم نزدیک را بهره ز دیدار نیست — در طلب روی او تا چه رسد دور را

صحبت معشوق ومی نعمی را غلط گذار — کوثر و تسنیم و خلد و لبری حور را

لذت خمر بهشت با رنیا و رشته بخت — انکه نشناخت قدر باده انگور را

گر تو با مقیم عشق الی دانی همت — ز سلیمان به پا سکنت مور را

چشم ترا هر که دید یک شنه پر حست — نهمه شوریده کی مردم مخمور را

باغ گلزار رابدت جلوه سرو سمن — ننگ تجلی کنی خدمت ناظور را

چه پرستی بیا از جرعه بار از عشق

زر دیچو نغا بر و مرغه لبو حور را

برمرز دعوی نمودی انجه دلربا را — در خاک دخترنشینی کشور سیزرا

حرف الباء

صید گلچینی تا گلهون نازاله جولانه وار شب — شهر آرا کشته دوکیم هر بری بیر پاره وار شب

سرز لفوان که صباوان ایوب لعلوه بیر — دیوه او نخشر که یولی مهر سیانه وار ب

یا نسیوب عشق او دینه بر جو منم کوکلم تک — بو او دون نار یره بی من هر بیانه وار شب

کولکلمن خولی بسلم حرم زلفونده مدور — مکرادل کمیه که زنجیر الیه تعانه وار شوب

اسکمران سیلی یز سهوای صیاوت کوبارادی — او دو کیم شیده جکاری بیله طوفه وار شوب

نه لوزلده دوراولب لعده وارشن نقطه خال — دیس غبز واهر غنچه حیوانه وار شوب

جرعه نغمه حالیغ سوز وم دیدی ادل غمزه و رخ

بیرجه قانه بلمشن نعمش لو میدار واشوب

ز دست تو من دلخلق شده مست خراب — من از لفعه تو بهیش دو دگران شراب

معدن لعل تو در خفتنند از آن دایم — تهیی تاک حکم بسکنند لعل مذاب

کرم حیله و چشم تو تو نی ور نه — حیات بستر جو کتی عیش چو عذاب

تیغم از کشم سرهمی نهم رخ خاک — درم اسیر بر ای دست صید بم اطناب

در آتش بی جنین پری بجلوه گری — که در هوای تو شیدا شوند اولوالالباب

درست خواهی بود چنین کش ده بر است — که ظلم محض بود در جهان خوب نقاب

در عهد چشم کمان تو لطیف تمست
بملک شد و کنون فتنه پیشم تو ستمگران

چنان بریخ که کمان زتابش مهتاب
بصبح و شام نه بیند کسی بگرد و بخواب

مریدش باده دمی باش و صحبت جام بجوی
بکوی میکده بشتاب و جرعه را دریاب

از تو خراب ای نظر آفتاب
چند دل ما بخرابی بتاب

من ز تو هرگز نتوانم شکیب
تشنه صبوری نتواند ز آب

وصل تو در خواب ندیدم دو چشم
خواب بعهد تو ببیند بخواب

تا بدلم ناخن غم میزنی
ناله ز دست تو کشم چون رباب

خال تو شکر و مرا پابند
زلف تو زنجیر و مرا دل بتاب

تاج شاهیم ز تو کی تیغ تیز
شهد شمارم ز تو زهر ناب

با چو تو صیاد هوای طبع
دست ببندد آرد و پا رکاب

مردمی از گردش چشم تو نیست
از چه تو مستی طلبی از شراب

باده گران می خوری دم مرا
کشته دل از آتش غیرت کباب

هر چه کنی با دل زارم خوش است
گر تو پسندیده نباید عذاب

ظلم تو بود لیک هر جستان
از تو شود چشم من بی خواب

جرعه زنند تو نخواهد گریخت
رشته برادوخت کمن از غضب

مرا از لب جان بخش تو چشم بخواب
بجان بخشی است که رحمت است از ایجب

مگر لعبت را که باده نگوید سه
وگر از تو ندارد کسی قرار و شکیب

گواه اگر بهدن خرخ خلق ریخته
کس بستان سر کشتی و تاخان چو خضیب

که نشود طبیبان بهر که مرض است
خوف مرگ که بهر ایخ فرنبود طبیب

کنز مدت وصل دلم نمیدانی
تو دیده و آتش اردو دمی دوزخ نهیب

کسی که دوری ترا دیده عقل از سر تاخت
روا نبود که کند بردل شکسته عتیب

ز لب بخش چه دم که بسیج غم نرود
اگر ز خوان شهان مفلسان ربود نصیب

بهشت زنده و خونخوار چشم کاو رفت
بهشت دکان فنوخار و سعی مجیب

سهل که بوسه لعبت ساهد سمند
چو راست کوته جرعه نرسد رکیب

عقل بر چرخ کند کرنشو محجب
پرده زرخ برکفت شاهد بت العنب

ساقی بستان بده باده بجام صبوح
مطرب مجلس بر زخمه تار طرب

در دل ساغر بریز آتشی چون آفتاب
طلعت خورشید را جلوه گاه او شب

گرم کن از آتش می پرت عشقم از آنک | ست چو گرد اشتر گرم رهوار طلب
جام عقیقی تُنُش است ای چمن لعل تو | خاصه و ساغر دهد الرپچ و ده لب
هندوی خالت بکار آمده در دلبری | فتنهٔ ملک عجم زاهران این عرب
شهره ما حضرت است چمن هدم پیرهن | آتش های شعله نو خمن تکدارم تب
عاشق دیدار تو جان نبسد در بلا | تا نبری رنج خار کی کفت آری رطب

جرعه در اقلیم عشق پای بجمشید ار نهی
بر تو شود باغ خلد دوزخ ذات اللهب

اگر افکنی اندر میان شهر نقاب | لشهر بازاری پرده اولوالالباب
چنین جمال که بیند که دل ز کف ندهد | که جذب حسن بحقش ار افکند مغلوب
نظر بروی تو کشادم و بچشم ترم | پس از تو هر چه در آمد نمود نقش بر آب
مرا العش تو بیم از حساب گو نکشد | که مست از تو شود هوشیار روز حساب
خیال صحن تو نیز دلم زیاده نمود | که تشنگی نفزاید ز خوردن نقش سراب
بهشت نقد خیز تو صحبت تحت | ز نیم چشم فرا بند نقد را دریاب

غبار خرقهٔ ناموس در سرای تو نوش
بر آنکه جرعه نشوید بآب پاک شراب

اگر بخون کنی دست خضاب | دست کوته مدارمت ز رکاب
صیت حسنت جهان گرفت و هنوز | چهرهٔ پری رخ ترا نهان بنقاب
خلق تشنه‌ی بجان گذشت | با شکنج کمند و رنج طناب
چین تو ای چشم مست تو اند | هوشیاران فتاده مست و خراب
از قصب میکشد لطیف تنت | بر قصب آنچه آید از مهتاب
حسن از این خوبتر نخواهد بود | که از خیره‌اند اولوالالباب
از تو نتوان مرا صبور نشست | که محالست صبر تشنه بر آب
در دهندان ز لعل تو چو پند | آنچه ز انگور جوید از عناب

جرعه جز سر عشق تو ده ار نطق
چه بود ذوق آری از نواب

به کسی دانش عقل و ادب | حرف می و مستی و عیش و طرب
آب حیاتست بجز عمر خضر | گر طلبی از دی روشن طلب
باده لعلت بهر زندگی | خاصه در بخشد صنم نوش لب
باعث زینت نشاط و غمی | عیش مرا دیدن رویت سبب
در ره تو بهتر بود از ... | خار ره تو خوشتر بود از رطب

تا تو پریوار چنین می‌روی / شیفته نیست ز مردم عجب
کس چو تو از زلف کج ای ماه شب / پیچ بخورشید نبندد ز شب
پرده صبرم چو قصب بر درید / مه که تو میپروری اندر قصب
جرعه چو دل رفت پیغام عشق / جان نبرد از محنت و تن از تعب

حرف التاء

آنکه دلم بستهٔ زنجیر اوست / گر همه بد گوید بجا هم نکوست
ظالم اگر من نه بطاقتی است / بلکه نبود شاه به ما نامه دوست
گوی که پیوسته بسر میدود / جنبش چوگان بود آنکه بازوست
در غم آن موی چو زنجیر زار / بسته کنون رشتهٔ عمرم بموست
گر کشد ور نوازد لطف آن / گردن تسلیم بفرمان اوست
نی ز غمش یافت توانم خلاص / نی سر کوی دیدم راه و روست
من بچه حیلت کز بیم بند / یا بچه طاقت بکشم سر ز دست
با تو دلم را نفرستد بهشت / پست نظر معتقد کوی تو ست

جرعه بغیر از تو نخواهد ز تو
پیش تو مقبول کسش از زبست

زنده را که بیار جانان نیست / خانه مجهول است کش جان نیست
نیران خلد جز که ویرانش / کشوری را که عشق سلطان نیست
مرمرا گلشنی است عقل فریب / که نظیرش بباغ رضوان نیست
هر که باشد چنین گلستانش / دیگرش حاجت گلستان نیست
ماه سیما بجز این ندارد عیب / که دلی را بعهد و پیمان نیست
داوری من که با نجیب جرم / میکشد خلق و در تاوان نیست
غیر چشم سیاه کافر جعت / فتنهٔ کافر و مسلمان نیست
در وداع بت جان بلب آمد / که مرا تاب روز هجران نیست
زنده بودن پس وصال عجب / عشق داند که هم بر هجران نیست
چکنم گر نشوم از تعجب / عاقبت این دل است سندان نیست
زور غم بر لبم بزان انگشت / که ترا تاب جنبش طوفان نیست

گر تو داری فراق از یاران
جرعه را تاب با زحمان نیست

آنکه زلف چو کمندت که شکن در شکن است / فتنهٔ دانش و دین راهزن گوهر زن است
چهره‌ات از تاب قدح خوشتر از شرح گلزار است / جسم در پیرهن از لطف چو باغ سمن است

چه خوش شب که همه کس خفتان اند باز | بسته از بهر محتسب که مرا این اقبال است
کاش می‌آمد به جوی تو می پسته نظر | در دل آن را تمنای بهار چمن است
تو زغوغای کسان فرد مخلص نبودن | با چنین حسن به هر جا که روی انجمن است
عیش جاوید مجو صحبت به زیبایان نیست | حاصل چنین شاهدی از رخ برقع فکن است

دمی این شیفتگی جرعه نبود آورده دم
عشق دستی و نظربازی رسمی کهن است

دوش بی اشک ام چشم سر طوفان داشت | سیل می‌رفت و جهان روی برابر داشت
رفت و ویران دلم از لشکر غم گرد خراب | آنکه در کشور ما حشمت سلطانی داشت
بیش از این ضبط دل از جلوه و حسنش نتوان | در قفس چند توان طایر بستانی داشت
ماهی چون گوی مرا حسن تو خم می غلطید | بس تط دل که از آن نظره چوگانی داشت
تا چه دید از سر زلف تو نظر باد صبا | که سراسیمه همی رفت و پریشانی داشت
زاهد شهر که می‌خواند محبت را کفر | دیدم از عشق تو تنگ از مسلمانی داشت

جرعه را حسرت غم بچه تو نیست چو باک
او به دل خجالتی از آنکه گرانجانی داشت

زلفت تا دلم را آشیان است | در آن دام بلا کارش فغان است

همی ترسد که خشک شد بش از بادی | گر از قید تو آزادی گران است
گرفته خوی بادت پس از فید | بدوزخ باشد ار در بوستان است
چنین بسیار افتادیم تو دلپسند | که با سودای تو هستی با بهشت
بر ارزد تا تو گشتی آشنا را | پری از دیده مردم نهان است
بهشت خرمی و خنده امکنس | که رخ خرم آشفتنی با غمبت
بصد غیرت منم با جان خریدار | اگر بوسی لب بر رخ جانست
مکر حسن به نوش است لعلت | که او دل را حیات جاودان است

خوش افتاده است با این دلم را
که جرعه عیش نقد زان بند گران است

حقیقت از رخت دلم را که بیمار است | از پرستاری دل قصه و آزاری است
سجده بت چه چو همه دانند که من | کافر عشقم و از زلف تو زناری است
ای طبیب از پی آزار دلم رنجه مباش | کانچه درمان نپذیرد دل بیمار من است
مدعی را مطلبد درد جان ار او جان | من بدین معتقد و خلق بانکار من است
گر زکمین است نگاه یک شد تیغ دیغ | نجل از خجلت اگر ستمکار من است
تا سحر شب همه در از و غیرت دل است | که همی دولت از دیده بیدار من است

شور عشقم چه عجب گر سوی میخانه برد
جرعه بستد دلم و جرعه‌کشی کار من است

عزت و دولت ملکیت چنین بود از روی خجست
زنخ داده تلخ شگفته زروی خجست

ظرف جوان برگرفت نکهت باغ بهشت
باد بگو بر در برسکن بوی خجست

عقده دلها همه بشکند سلسله زلف یار
پنجه بخونم کشد غمزه جادوی خجست

وزن اسیری کجا شادی آزاد کی
خواجه ز تن پروری باد غم روی خجست

وان رحمت کشید از کف دلداران
جان نبرد حرفه این بیمار ز روی خجست

عشق تنی جسم تن و آتش و دیم برد
پنجه زنم مشت قوت بازوی خجست

ذره صفت بسته ام دل تو بر آن زلف شب
از نظر مرحمت بین ز کرم سوی خجست

عیش خلود من است جان تو و باختن
زنده کسی دان که باخت جان به سر کوی خجست

چاره دل فتاده را مجو ز دانش
چون ترا اندرون خیمه پهلوی خجست

خواجه بمحراب چند دعوت طاعت کنی
جرعه کلاه گرفت قبله ابروی خجست

از آن دو افعی پیچان که حلقه زد بر ماه
توان شناخت که خوابیده فتنه‌ها برپاست

پیرزن جهان پسرانش کمان بزم
مگر ترا سه خورشید و ماه دیر است

ز بس حلاوت دیدار حسن بر مه گر تر
ز زلف تو پنهان شهد شکر است

همیشه ام دیدار شهر جزیره برج شب
در چشم هر که معنی بصیر و دیده در است

کسان که کم نظر از بلا پر سینه شد
مرا بلا بدل با همه بر از نظر است

آن بکام که خون شد و صبر حکمت تجز
کزین متاع گران آن بهای مختصر است

چنانکه کشته بکام بغلتیدن از تیر رها
ببین ز تیر تو مردم شکار جان سپر است

بدان سرم که گدارم بپای تو خشید
که خاک پای تو از چشم عزیزتر است

کسی که جرعه‌ای چند بغیر مستی شود
بدر سر دو انجاست که در گهر است

رفتم از کمی تو بیدل خط است
دل بردم زوی دلم رفته است

پای ندارم تو برانی بگو
سرکشم ای نعمت مبتلاست

چین سر زلف تو در هر طریق
سلسله خاطر و دام بلاست

خرم از آنم که فرزند از بیم
بسته این دام با جان ماست

روی تو گنج است و بالای گنج
حلقه زنان موی تو چون اژدهاست

در طلب گنج تو زین اژدها
رنج تو دل سخت همی ماجراست

خال تو دانه که در اقلیم جان
هر شب از این دانه قیمت بهاست

زلف کجت بسته عمر منست — عمر بموی بسته چو هیچ فنا نیست
آنچه بدل میکشم از بوی او — آنکه از آن جان نسیم صباست

گرچه ترا نیست بما اعتقاد
جرعه خور از معتقدان شماست

رفت که غم از دل مجروح منش نیست — بیمار دلم ماند و دگر شد نفسش نیست
افسوس بر آن مرغ گرفتار که صیاد — از چشم در افکنده و در خویش بیش نیست
جز تیر به عمر مرغ دل اندای ...
در سینه دگر مرغ دل آرام نگیرد — وانجا که تو ای فرصت پرواز بیش نیست
زخمی بدل از تیر تو بگرفتم از این پس — این خون شده در پنجه محنت شده بیش نیست
دقتی گشتی از ناز بگلبن غزه گه آرام — ازان رو تو ای سر خوش گفتش نیست
خو گرفته صیاد من از آنرو سرم — کز یار بره است نظر سوی منش نیست
در سایه شمشاد تو بر سر نشیند — جا جت به درخت گل سرو منش نیست
در باغ خرامیدی و از شرم رخت گل — جز چاک گریبان اثر از پیرهنش نیست

از وصف دهانش مکن جرعه از ...
جز نقطه موهوم نشان از دهنش نیست

چه بلائی که وقت رفتارست — گشت کشور دل گرفتارست

نور طلعت قدم نو شوی — خضر ره نکوی ار نگه بست
لب تو روح بخش و این بهر — نا فلان از رخ چشم بیمارست
از تو دانم که زنده ام نیست — تا گزند آمدم ز بیمارست
قیمت وصلت ار بجان بنهند — شهری از جان شود خریدارست
با چنین نور و باز و نیک رست — برد جان کسی ز بیک پرست
هر طرف غوغه شن ز افشانند — فتنه نرگس نگه دارست
صبرش از دل وشش ز دست بشد — هر که چشم افکند بدیدارست
زری با تسبیح بشمارند — تا نگوید به کرم بازارست
به دو چشمت که تیر اگر بزنی — چشم روشن نهم بسوزارست

جو هر تسبیح بشکند از دست
تا به بنده میان زنارست

ای لب شیرین و والا ز تو ان بخنت — میزان جدای نه بید او بخت
بشکفته است ... تو در نغمه که طبع — بلبل را نبود بها گه ز چمنست
تیغ ز خنجر دلم سازی و بس تیغ در تیغ — وامن پاک تر الوده شد از خون منست
گر تو غمازی چنین بگذری ای لعبت چین — ... پسنده بتان ... شمنست

نسبت با ره کنعان نبود از رخش / کو در صدف لطیف معرفت گاه زنخست
چو یک برجانه استی زندم عرش / چنین بستم که در آغوشش بر پیست
دیدن زند کی از دو کر از آبحیات / در روان بخشی مردم ابر شده مست
جلوهٔ سرو چمن در نظر شد زشت / آنقدر قد زند از ده که سرو دستست

جز جه را معتقد تست که از ادنی نفس
یافت جیدی کو تقید نبو از دو زست

هر که با لعل روان بخش تو پیاپی نیست / زنده کا کنند آما تجدا حیاتش نیست
با دلم با تکیه آنها اسلکین کوثر است / غالب آئینه ما صرفه زشند اتش زیست
دل مجروح کبابی تنگ غفته داغ / بسته زلف تبان کار سیاه شش نیست
مرکز فتم که نظر باز کرفتم از جنت / جه کسی اول بهار که در اماش زیست
دست شستن نبو از جان قدم اول عشق / کو به پای سر کش سر سیه اش زیست
آن کمان ابروی اگر تیر زند سهو نبو / که دلم پیش در این شهر روانش زیست
کز نیر دچشم تشنه کان غمزه ست / پای تن سر جاه زنده اش زیست
عجب از فرمو رخش احیرانم / عجب از آنکه رخش سینه چیرانش زیست
با کفشم طبیب از غم دل گریان گفت / دارد دل جرجه نگره از لب خندانش زیست

ترک سیه کلمن سر طرفه در کلاه است / موجه مجنون شهید چون اش کم است
بر کجا یار کمان ابروی ما تیر زند / چشم حاجب قران در بر شیر است
صحبت شه دمی زند کی خضر دهر / کو شکسته رکه بجان تشنهٔ آب خضر است
کر درشته بجان محبت خوبان طلب / کاین بها در آن گنج گران مختصر است
مرده را آبحیات لب تو زنده کند / سنک اگر لذت صحبت بر جهد وز است
تو نه آنی که ز رشش رو نه تو خ ابد / ز بر پیش آر که در طعم وجود شکر است
به کهر ها که ز جزع من سیل انگیخته زند / لعل بجاده طرازتو که درج گهر است
آفتاب رو تو دهر جا که تابان چمن صبح / بشارت همه جانه چو چراغ سحر است

جز جه با در دلشان بالجه صاف ز رش
تا دز نه دریا بر دل باکت که است

سیه بم نجم طلوع دست بنید ت / چنین زلفم کرفتن زکشته ت
سک نبو با رعونت که تو داری / بیا انچنینه کسی زنخی بابند ت
خاک شوم کز راه پا کشی از من / هست سر این غرور ناگی چندش
رنجه نشو بسکه ناز که بدست را / جه کشنده ار ربه بان دوزنده ت
کر تو زنی زخم به که غیر تو مرهم / دارد دل داد من میرب و کرنده ت

از پی دفع بچهٔ خوی آتش … خال ضرورت بود بجای سپندت

چشمهٔ حیوان کجا و نوش لبانت … منطق طوطی کجا و لعل چو قندت

جان که سرا به که زنثار قدت … سر که مرا به که پایمال سمندت

از پی دیدار تو قصد روانی
است ای بس خرجه‌ست [illegible]

همچنان شدم که بنده آرزویت … که بخویشتن نپذیر شوم سگ کویت

تو ز خیال لعبتان را به پری و ماها … نبود کسی درین شهر که بجستجویت

شب غم نمیرم جان ز حرارت جدایی … نه کرم حیات بخشد سحری صبا ز بویت

تو ز جور بینهایت من از بکه وفا ات … که امیدوار شکاری نبود ز قید مویت

متصورم نباشد ز تو مهر برگرفتن … بچه روی زاری [illegible] که ز غیر ز رویت

من از تو کی توانم سوی دیگری گذشتن … که بهر طرف که زیم که نادم سوی تو

چو تو نشد خوی تیغ سپر کنم دل و جان … که بداوری ببینم تن خود حریف خویت

حط خیال الغریب باده دل [illegible] … که کویختن توانم [illegible] آرزویت

چو شده [illegible] مسلسل تو شکو
که کمند زلف جانان گرهی است در گلویت

پری از همه غرم ندارم از تو شکایت … گسره از تو شکایت کند برادت شکایت

[illegible] که از خون خوری و دشمن گیری … نه خواستم که روم سوی دشمنان بشکایت

[illegible] به نگاهی نبرد کس … که جور بخت تو نایی چشم شکایت

زهرچه در نظر آید ترا بدیع نگر با … کسی بجای تو [illegible] خنده دراست

زبان زناله گرفته سیم از غم عشقت … اگر شکسته‌ای سوز دل بخلق سرایت

نهفته ماند مرا حال دل بسته زبان … که طفل و شوا [illegible] فهم گفت

گمان خرجه که تا [illegible]
زکوه [illegible]

چشمت از تیرگی آهوی بر دوش گفتن است … قتل عام است که این ترک کمان ابروی تیر زن است

[illegible] … از لب آن نقطه موهوم که گویا دهن است

بیگنه ریش خون گشت [illegible] حرام … وانکه پیش تو حوالت [illegible] سخن است

با تو [illegible] شدم از [illegible] چوان … کانچه پیش [illegible] آهن است

در خم زلف تو از بس که بود تشنه آب … چنین کبوتر دل [illegible] چاه ذقن است

مرغ زیرک منم امروز [illegible] از تو [illegible] … که دلم بسته آن زلف شکن در شکن است

زاهد از خلد [illegible] چه زبان … از لبان آدمی ازدو [illegible] است

گر تحمل نکنم بار غمش را چه کنم
تا همین بخیه بر سنگدل و سیم تن است

جرعه گر خانه بشکنی سبو هیچ مگوی
بر گدا فتاده آمده لب نازک دهان است

سرو زین پس ز ناز پس پا پست
خط بت و تیره را ز رخت آبادان
بکمال و لطف و معنی تو آن لطیف
نه براستی نباشد چو تو سرو بوستانی
نبود دیگر چو تو بچشم اندر آن
بلطف ای لطیف چو بهر تو آن شاخ دگری

گر ما شتین تیره چو بوسم نشست
تو نه آفتاب و نه مهتاب نه با این نشست
که صفت نمیتوانم هزار داستان است
تو قیام کن که آرد نماز راستانست
که روی خسرو ماه نظر مستانست
به جای خصم منم پیر ترک امشب است

چو کشید جرعه تران سرا راستان جهان
سزاوار تو تحمل بکنی پاس بانست

با تو مرا گر رسد هزار ملامت
گر به خونم خوری دریغ نباشد
گر بناز امام شهر در آید
دل بجمال تو دیده و در سر زلفت

خوشترم آید از آنکه بی تو سعادت
با تو نشسته بجان نکو لاابت
بر شکنی همتش از آن قد و قامت
تا بقیامت ملک ندارد اختیارت

بیش حاجت دل حبیب نماند
یک نظر از شکرانه دعوت است

گر بدر آئی بوعده کاو قیامت
بس که به دندان برند است ندامت

جرعه خنده کبل ز تیر تو دارد
کشته غم را همین بس است علامت

لبت که معجزه عیسوش در سخن است
چه زلف سیاهت دلی بشهر نشست
بلب از آن شکر آف خلق بیدار زند
اگر صحبت شیرین نگاه خوار خسرو
بر نظر ها گر دعائی دشنام
چه حاجت بگلگشت باغ و سرو چمن
سر از نصیحت آزادگان از آن پیچم
عجب نباشد اگر سوی گل نمی‌نگری

مرا گذشت ز نو که این چه قیامت است
جز او که بنده ای انچه این سیه سمن است
نگین ملک سلیمان بدست اهرمن است
بغیر گوه بلای نصیب کو کهن است
تعهد تو کنند چنین سخن از ادب است
مرا که ماه گل اندام و سرو سیم تن است
که من اسیر و بتقیم نگار خویشتن است
ترا که خرمن گل در میان پیرهن است

تبرک یار مگو جرعه از ملامت خلق
کرشادم که می عشق از نجوم گذرند است

سیه چشمی یک دلکش اشارت
متاع صبر بود از بی بغارت

لبش جان بخش و از من میبرد جان | بگفتار آن لب شیرین عبارت
زگفتار دو دانستم که فرهاد | نبد نقش شیرین بی مرارت
طبیبا درد دل از وی مگو باز | که کار انجیب فرقت از مهارت
زنی کز بود یک آتشم دست | بسوزد آستین از حرارت
ز عشقش گر بود بیم سیه اشکم | بگیرد عالمی را از غرارت

نصیب از گشتنم کم بود که خرچه
حیات تازه گیرد زین بشارت

مرا خواب گنه حالت دو چشم سیاه است | سیاه روزی من چون فراز طره است
ولی شهره چشم که تنخواه زلفت | که حسن تو به جیش است و خیل غمزه سپاه است
چه فتنه تو که هر شور و هر بختن جان | ببار دل آتش ضربه چشم راست
کسی نماند که نوش است بختی ز عزت | عجب تر آنکه نباشد بسر عشق گناه است
به ضعیفت که تو داری نگاه چه دو جهان | ولی شهره ماند گرفتار و بجای است
ز تاب لب آهوی آبی و دریکس بلاه ان سرو | تو افتاده به چشم تو شرتک کلاه است
سر و نعمت تو گر ترک می کند چو ریحان | که هر شه ز چشم به دو چشم سیاه است
چنین که در خم ابرو دو ال غمزه گرایی | عیان بود که بحر فتنه و بیت سپاه است

بگو که غم عشق جرعه صبر تو تا کی | ضعف و لاغری تن جوییه قوت

در شب هجران ندانم بیستو رنج چون گذشت | آنکه چشم دلان آیم از آن چون گذشت
رگ خون از رحی چاق نه کز عشق تو | هر شب از خواب ای دیده مجنون
بازنجار جفون شفقت رخ کو که سر | فکر زلف لیلی از رخسار مجنون گذشت
دست مال خم گیسو یار خسرون | بادم از شکسار شهر و با فن گذشت
جان بتن میدیدم گر شیخ بر قسم زنی | هر که آمد آتش باد بیش از خون گذشت
در علاج من طبیبا حکمت مده | زانکه بیمار ترا بهبودی از افزون گذشت
عنصر بهوش است بین که چندین از لعن | آنکه فرش در مان خشم هجو اعلای گذشت
گر حیات خضر خواهی از لب بنوطب | زانکه از مستی گهی بر لب میگون گذشت

جوعه بکم گر ز فقر و صبر دارم گشت کرم
آنکه بر زنده زان حس زور افزون گذشت

لعل جان بخش در نمک لب یار است | وآنکه امان نیه بیو ال بیمار است
بود ق قم همه در محبت بسیار و گزن | رفت و نبرد که این خسته گرفتار است
ما بهم از شهره در غش ماه رشب هجر | آنکه تغشو دمی دیده بیدار است

بیم جان است که زلف دام جانان اوست / زانکه چه پشت تن الف جان بار است
کاش بر آه دیده بدین روز مرا / انکه پیوسته وصلش در پی آزار من است
عشق واداد از اگر یار بیچم نبود جفت / باز سفتوان لب دگر کس که خریدار من است
معتقد جز به عشق تو ای شهره شهر / من نسیم و همه شهر در انکار من است
بعد از حد و شه اهر زلف تو پیشه / وآن پریشان شده آشفته تر از کار من است
مرکز عشق شد از حسن تو تا نقطه دل / ساحت کن و گلگون در خط پرگار من است
بی حضور تو مرا عیش محال است نصیب / کاین تن نه باندازه پندار من است

جرعه در پی اگر بخرد طفلان خرام
نیست آزار گران کرمی بازار من است

ای تنگ دهان تنگ دلم با لب تو / بیخود شدم از عکس لب بام فردوس
چه چیره بران آتش رخ زلف چو دود / ضحاک نه از چه تو مار بدوش است
گشت لب شیرین دگر گر همه تلخ است / سرمایه عیشم شد ان زخم و درشت
خسته کنی چنین زخم زلف نیاکوش / چون زلف تو انگشتر شد حلقه بگوش
ایمن ان که به از زلف سیاه ای دل / شانک سینه گه این را شو اهریمن بدوش است
تا چنگ به گیسو زدی از من سرتار / چون چنگ به زخمه بند است خروش است

زاهد چه قدر رخ می داشته که ترا ان / با هفت چشم دمی آورد بجوش است
مانند پری دیده به سلسله در قفس / گر جلوه کند آنقدر تلبسه پوشت

از اهرمن نفس دار جرعه گریزی
همراه شو به رقه لطف سرشت

در چشم باز بنیادم گردش از رخ جهت / که هر طرف نظر آورم تماشای فتنت
خیال حسن تو به هر چه در وجود من است / جز آب جو نبود هر چه در دفن سبوست
ز غم بردن شراب که در شکوت او / هزار بار از کرم نشتر زند پوست
چو نقطه حال نفس عشق ثابت است مرا / هنوز ریای طلب اگر چه ارتک دیو است
تغافل تکند با اسلوله که مراست / کرم بصلح ره دو یا کمین اراده است
کرش بهبود کرسادش بجز حکم / اسیر حلقه چوکان شدن وظیفه کوست
شعور یکنف و بدم رشت نیستند نامه / که هرچه جنگ کند با بجان کرست
زخم حسن نشیده نهال مرهم عنبر / جراحتی که از او به سینه چه خوست

اگر به جرعه تو لاله نمود زخمه لبانک
ولی چه کو که سنگین دل تو راهبر درد است

اگر نه زلف آتش شمع طراز است / شب هجران چرا چنین دراز است

مرا در کعبه کو نبود طواف / که جان کعبه آنجا در نماز است

بهشت منزل تو آید بغیرت حور / دل از حور بهشتی بی نیاز است

می چون سلسبیلم ده که از غم / درین آزاده زخم بر رخ دراز است

اگر بسته است پای سفر و نشان / لحظه به دو تنیده بازست

قدم بر راه بیسته نباید آزار / که وقت مستی و هنگام ناز است

تو دانی زاد و ره بی عاری ره / شراب ارغوانی چاره ساز است

دلم را چون کبوتر صید خود کن / سر زلفت که چون چنگال باز است

میان صبر و دل در عشق جو ره
مسافت از خراسان تا حجاز است

هلاک حسنت ار از طبع صادقست دوست / بکش دلی که بحسرت در مرگ یار دوست

مرید عشق تو از خون خود گشوده دست / از آن وفا شده موجب نخواهش حکم دوست

چو زلف سرکش از من و الاکه عشق توام / چو موی گرد کنم کار عمر بسته موی است

چو موم نرم شوم پیش شاب رفت / مگر که سنگدلی دلش چو آهن دو دست

بجوی جام و رخ از آن برنگ لاله ناب / گر گونه لاله و سنبل دمیده ز لب جوست

مگر زلف تو روزی گذشت باد صبا / که شهری از نفس مشکسای و غالیه بوست

بر آتش کرم چو جوهر جان زرقص پای / تا آنکه سر بداد و در سر الست گفت

انجشم نظر بازان بر نظر زیبایست / چون نور دو چشم من خدا داند چه جایست

کو دارد نقاب از رخ در شهر که از هر سو / کفر سر زلفت دین و دل حیران تو است

باز آیند زبان کوم سرمایه دین و دل / آشفته سری غلطیم پیوسته بسودایست

چون سلسله گیسو آشفته زبازاری / هر سلسله را پیچم شوریده و شیداییست

بر خیره و حیوان می در محضر سرشت / تا جان و سر اندازم چون زلف او در پاییست

از قامت دلجویت کس طرز نمی شنود / شرابست طلب کردن از علم بالاییست

بر نفسی دیده است آن حسن دشتهای را / در هر دو جهان نبود الا تمناییست

امروز بجوانت مال عالم و خواستندم / باز نه یکی آغازم بر جلوه فردائیست

سرگشته همیشه در چون زلف جو جرم
تا راه برد روزی در زلف سمن سیماست

هر که چون خضر دل او جست نظر است / در تیه تکرار خم طالب آب خضر است

با به ذرطبیعت شب بجیات بکام / نتوان دل آنکه چو من تا تجلیش ظفر است

وضع گیتی و جهت در سرالکریست / خرم آنکس که از وضع جهان بیخبر است

کیمیا نایاب است پنهان کرده جم در جام جم
عیش مطلب از می بی عشوه مطلب
دلبر ماست که صاحب نظر است از حسن
نه به دل بگذرد گوشه مردم نگر آن
را به خاطر طمع در پای جور است و قصور
هنر ما همه عشق است و دل غوای حکیم
در قسمتی نظر خاصیت کوی است

از بس فریب نه هر که طلبکار زر است
کاین کرامات به کس از نصیب اهل زر است
نکند فرق که خورشید یا قمر است
که دل و دیده از پیش آن لعبه نگر است
غافلی از جلوه جانان از آنکه تو دگر است
گو صاحب نظر است و از این نظر است
در آینه این فراق نه از دگر جلوه بر است

بچه شیرین سخن تو چو صد حلاوت شاخ نبهد
قلم از سر انگشت تو یا نیشکر است

ما ندای از قفس چو جنبش است باز است
گنج عشق تو به دل تخت پنهان سپرده ام
دل بپرداختم از خویش که از خود جست
ذکر به نامی ما در همه آفاق رفت
حلق را زنان انجمن بتماشای شکرستانی
شرط خط نظر چشم تماشا را

در دلم آنچه نباید به کس راز است
ای دریغ که شرنگ شده ام عمر آن است
هیچکه کنار نشود آنکه نگوید راز است
عشق طبل است که پنهان نزنند او راز است
خوش بنگ شهر همه زین از انفاس است
از چنین رود که در حسن همه گمراه است

از عشق تو کدام دل دین مرد نظر
عمرم آخر شد و بیدار تو چنین نور

کافر این دل دیده شاهد باز است
با دل چنین شده و در کشش آغاز است

چو صد در معرض عشق آمد پیداست چیست
حال کنجشک که در دیده گه شهباز است

با کوی که روی رای قیمت دیوانه است
بچنین کشتی دامن باکشته صیدش گیرد
ای آبحیات آخر برگه چه پای دانه
در شهر و دل دگر مجمع نگاه بنشسته
السیای عمارت کن ما نیز در این دلو
مغرب همراه دل چنین نشسته در رسم
هر چند کم از موری سلیمان و بعد از این
گر ذوق قفس دانی ای مرغ چمن هر کو
ملک است پرافشانده از ترک نگاه تو
الکیلین زسوی از نازکشی دل آن
زان یار بهشتی دو دل به جنبد جرس

چنین گوی سری دارم عطیه و بمیدان است
تا زندگی آغاز چه دیده بر جهان است
گر تشنه برو آید از چشمه حیوان است
تا یار که دارد در زلف پریشانست
داریم که دیوان در معرض جولانست
سرانجام سوزد این آتش پنهانست
چنین همسفری بادا با مرغ سلیمانست
نبود دگر از دامش پروانه گلستانست
امین نبود یکدل از نرگس فتانست
چنین خفته در آینه شهر دامانست
را به تو از آن آگهی غلمانست

ای که گرامی چو جان در نظر پاک ماست … از طلبش گر رود جان گرامی رواست

جان که حیات من است چو تو جان من است … با تو بجان بخرم در همه تیر بلاست

عشق تو ما باختیم تن همه گردید چشم … کاین مس اکسیر جو در خور آن کیمیاست

کشته در کمند و کشته زنند … از ظرف حق حکم از قبل باد صباست

سیفه را از تو بهر گرد همه در تو سوز هر … زهر تو جان ز نقش ولا تو والا رواست

عشق تو ما طلب ستی از شور و طرب … ساقی تو مه رو چه شد مطرب خوش لو کجاست

زلف شب است او رزان آدم بار خزان … خون ز ارزش بشد جام عیش شبان بجاست

الصیم من ربت جام ای آدر بدست … بیم و جام آنچه بیست لاف هر روز هر است

غمزه اعلام حجت بار بدل فتنه جو … لشکر آهای بیه کشور ما بر بهاست

معتقد آن شاه آنچه کند مطلب شاه … دیده بار شوق راه کس از شش ریاست

از رخ طلبش از ظلم می نشود هیچ کم
جرعه ما خضر وار زنده باب بقاست

تو هواه ور طلب مسیح وش خلاجه دوست … من از اتهار ندانم که چشم از دوست

کرم بجور برابر از خویشتن غمت از ازل … زوال ساپکی نگر بود که هر دم است زیاد است

بیشتر از تو نبود فاتحه کار اوست دم … بین یا بسید که بکرد ز آنیم بعید وست

لسان بقلبه رعت گرفته از جرم ما … خلاف من که ترا برگزیده ام بعبادت

مرا که از تو تعیب یک شب شد میسر … بسوریم تحمل و به دو حضور شهادت

جهان حسن بسی چنین تو شاه پرولا … کس این غرور نداد و تو خوی داری و عادت

چو گذری بجز تو جرعه جان زاند
اگر بت زیر دعوت شب بسیار است

دل که تغری ولو با چشم کو خوارت … از دیده به فسانه اجای لب خارت

ببسته تو از ازی تنگ بت اسرار ا … آزاده دلم از اخوان کعبه گذشت

یک شهر تو شیدا انجمن تخوش پر ارث … هر کاه شهر انه زمینه پر یارت

در حسن بعزه ای پر دار گشت نبود … ناجار بکمان عشق آینه زبهارت

رنج است مرادر دل گر گفته فرت … بارت کران دار تن چون گزند بارت

سرست می داد شین در خواب جنس تو شین … بخفته چه خبر بشه زین دیده بیدارت

با لعل و دار بخش شهری زچه بسیر … تن خلد بحلجی از نرگس بیمارت

یکی کشتی در کفری ای ترک نگاه انگیز … صبری که گفته بسیار جان در سر دیدارت

از دوز زلان جرعه گذاکو آن خوب
باده که رود در گلزار بسا خبر بشارت

بر هم آه و فغان تو ز تجلی در دست — [illegible] دیده [illegible] چشم [illegible]

در بر آن قد شب بستی چو [illegible] — در نه بسته [illegible] کس [illegible] بسیاری [illegible]

کانده از جلوه دم که شکافد ز هم — مانده از آن محجب منظر زیبای [illegible]

در جهان کز خلق [illegible] آکنده — از همه فارغ دلم جز تو [illegible]

عافیت از جلوه [illegible] عشق [illegible] — [illegible] ما [illegible]

دشمن جان [illegible] دل [illegible] یار — یار [illegible] سرکه [illegible]

عالم شکار و سر دستی [illegible] — جلوه کند [illegible] عالم بالای [illegible]

خوبت [illegible] یار [illegible] — غیر غنچه در آن خانه [illegible]

کشور دل را ز [illegible] جو [illegible]
باد [illegible] مرکب [illegible]

[illegible] اگر جلوه کرد — جان [illegible] فتنه [illegible]

هر که [illegible] — [illegible] هست [illegible]

از چنین غمزه شوخ تو [illegible] — ایمن از قید [illegible]

زلف [illegible] — پا زنجیر [illegible] برداشت

تو مگر [illegible] نظر [illegible] — کشته [illegible] نظر [illegible] نظر

کشته از ضعف در اندیشه وصل تو [illegible] — تا چو مهر [illegible] دست [illegible]

تیغ [illegible] — بو لای تو که [illegible] از آن [illegible]

نو دمیده خط سبز [illegible] لعل — یا ز [illegible] باده [illegible]

جو [illegible] شگفت که از طب لعل لبش
جز غم بیچاره [illegible] بجای گوهرت

چون غنچه [illegible] دلم خون با لعل [illegible] — [illegible] کس [illegible]

مه [illegible] — لیکن [illegible] جان [illegible]

خون [illegible] اگر بریزد این [illegible] — [illegible] که دیده [illegible] از نظر [illegible]

در صید دل [illegible] — با پای [illegible]

که از غرور [illegible] خون [illegible] — [illegible] تو جان [illegible]

این [illegible] — [illegible] شهریار [illegible]

کشته شهید [illegible] از کمین [illegible] — تا موج خون [illegible]

[illegible] — [illegible] ناوک [illegible]

تا جرعه با نزاکت عشقش تو گوارا
ناخوش [illegible] این ناگوار [illegible]

گر از لب جان پرور [illegible] مستانه — زنار بجان می بست از زلف چلیپایت
گفتم که خراب شدم تا دل ز تو [illegible] — دل [illegible] در دیده [illegible]
زان سان که تو [illegible] غمزه [illegible] — ایمن نشود هر کس [illegible]
خون گشته دل غنچه از حسرت مرجانت — پا ماند [illegible] از خجلت بالایت
حالی [illegible] شود دیده که چون جو — بار ار بده بوسه [illegible] سمن سایت
از غنچه زنخدان صورتگر چین ماند — چون شهرت چین [illegible] منظر زیبایت

با حسرت [illegible] همه شب [illegible]
باید که بجان [illegible] اندیشه [illegible]

اگر [illegible] ترا زرخ بوسه بر جانست — بجان بخرد [illegible] که در زمان [illegible]
چه جای بوسه که گر تیر باران از شست — مرا عزیزتر از جان بچشم [illegible]
لب تو جانی از لعل [illegible] عیسی — بکام [illegible] نظر شود [illegible]
نگاه من [illegible] — صبا چنین که سراسیمه در [illegible]
[illegible] عشق که صبر از رخ او — بحکم عقل نظر [illegible] خلاف [illegible]
تو دل [illegible] بحکم [illegible] — که از [illegible] با حکم عشق [illegible]
معین است که جان از پی نظر [illegible] — بعوض [illegible] جهان [illegible]